

سوغاتی سفر مدینه

مسلمانان مهربان و دوست هم بودند. وقتی پیامبر خدا (ص) را برای اولین بار زیارت کردم، زبانم نمی‌توانست به حرف بیاید. حضرت محمد (ص) مهربان و خوش‌رو بود. لباس‌هایش پاکیزه بود و بوی گل می‌داد. از صورتش نور می‌بارید. دندان‌هایش یکدست سفید بودند. عمامه سبزی بر سر داشت. دست‌هایش تمیز بود و قامتش بلند و دلربا. من از خوبی‌های او هر چه بگویم کم گفته‌ام.»

وقت نماز صبح بود. هر کسی خواست به خانه‌اش برود و نماز بخواند. من فوری صدا زدم: «آهای مردم! پیامبر خدا (ص) به من سفارش کرد به شما بگویم نمازتان را هر روز به جماعت بخوانید.»

همه تعجب کردند. پدرم مردها را به خانه‌مان آورد. اتاق بزرگمان پر از مرد شد. من آداب نماز جماعت را به

اولین اسب لابه‌لای غبار به سراغم آمد. صبح خیلی زود بود. هنوز آفتاب بال‌های طلایی‌اش را باز نکرده بود. اسب‌سوار را شناختم. افسار اسبش را کشید و ایستاد. چند اسب دیگر به او رسیدند و ایستادند. غبارها مثل گلیمی روی زمین پخش شدند. من سوار بر شترم بودم. اسب‌سوار اولی که اسمش مرحب بود جلو آمد.

سلام پسر عمو. چه خوب که زود برگشتی. اول از همه به من بگو در این سفر، حضرت محمد (ص) را زیارت کردی؟

چقدر در صدایش حسرت داشت. چون هنوز نتوانسته بود به مدینه برود و با حضرت محمد (ص) دیدار کند. از بادیه ما تا مدینه راه زیادی بود. با شتر تقریباً دو شبانه‌روز می‌شد. گفتم: «بله دیدم. به همه دوستان خدا سلام رساندم.» مرحب دستی بر موهای زبر روی سرش کشید و پرسید:

«سلام مرا هم رساند؟»

شترم لابه‌لای گل‌های وحشی بیابان راه افتاد. داد زدم:

«بله، سلام تو را هم رساندم.»

خنده روی صورت مرحب پهن شد. به بادیه رسیدیم. خانه‌های سنگی قبیله‌ام را که دیدم، دلم آرام گرفت. ناگهان نگاهم افتاد به اهالی بادیه که چهل پنجاه نفر مرد بودند و هر کدام پیه‌سوزی در دست داشتند. شعله‌های پیه‌سوزها توی دست نسیم صبحگاهی می‌رقصیدند. زیر آسمان پهناوری که هنوز سپیده پیراهنش را روشن نکرده بود، از شترم پایین آمدم و به همه سلام کردم. آن‌ها با گام‌های بلند و با اشتیاق جلو آمدند و دنبال هم به سلامم جواب دادند. صدای گنجشک‌های بادیه قاتی سلام آن‌ها شد. پدرم جلو آمد. پیه‌سوز را به برادرم زید داد. فوری مرا بغل کرد. حس کردم صورتش خیس اشک است.

خوش آمدی پسر. ده روز است که چشم به راهت بوده‌ام. خدا را شکر که سالم برگشتی. از پیامبر مهربان خدا بر ایمان بگو!

گفتم: «مدینه خیلی زیبا بود، پر از درخت‌های نخل و جوی‌های آب زلال. مسجد آن بزرگ و خوش‌بو بود.»



آن‌هایی که بلد نبودند یاد دادم. بعد نماز صبح را با هم خواندیم. بعد از نماز به آن‌ها گفتم: «وقتی خدمت حضرت محمد(ص) رسیدم، عرض کردم: من صحرائشین هستم. ما در آنجا مسجد و امام جماعتی نداریم. در خانه‌ام اذان می‌گویم و با خانواده‌ام و خدمتکارهایمان نماز جماعت می‌خوانم. آیا این کار ما نماز جماعت است؟ حضرت محمد(ص) فرمود: آری! من گفتم: گاهی خدمتکارها نیستند و با همسر و بچه‌هایم نماز می‌خوانم. آیا این نماز جماعت به حساب می‌آید؟ پاسخ داد: آری! عرض کردم: گاهی بچه‌هایم دنبال گوسفندان می‌روند و من فقط با همسر نماز جماعت می‌خوانم، آیا این هم نماز جماعت است؟ فرمود: «آری!»...

پدرم گفت: «چه سخنان جالبی! ما از این به بعد نمازهایمان را با جماعت می‌خوانیم. حالا همه همین جا بمانید که صبحانه را مهمان من هستید.»

